



**جرقہ**

**دفتر اول:**

**گزینہ ٹی از شعرہاں علی رسولی (اورست)**

- ۱\_ کار
- ۲\_ خالق واقعی
- ۳\_ تا دورترین انسان رنج دیده
- ۴\_ آقای کارفرما، تولدت مبارک
- ۵\_ دختر و افسر مرزی
- ۶\_ اونیفرم
- ۷\_ من افغانستانیم
- ۸\_ دنیای بی قفس
- ۹\_ عصیان قطرات
- ۱۰\_ دنیا با حضور نان
- ۱۱\_ زن بودن در تاریخ نگاهم
- ۱۲\_ آنجا اگر نان است
- ۱۳\_ خواهرم یاقوت بود
- ۱۴\_ آنجا اردوگاه کار اجباری بود
- ۱۵\_ زنان درد
- ۱۶\_ شهر روئیایی
- ۱۷\_ دیوار نقاشی کودکان
- ۱۸\_ کودکان دنیای رسی
- ۱۹\_ بگذار شعر...
- ۲۰\_ برداشتن چشم بند
- ۲۱\_ ژاله‌ی خسته
- ۲۲\_ دیوار حائل
- ۲۳\_ شیناوی در خون
- ۲۴\_ مقاومت
- ۲۵\_ برای ویتنام جنگی که شروع شد
- ۲۶\_ سقط جنین
- ۲۷\_ عصر شلیک ها
- ۲۸\_ خشونت
- ۲۹\_ مرگ حلبچه
- ۳۰\_ رمز زیستن
- ۳۱\_ واپسین لحظات
- ۳۲\_ سرود کشتزار
- ۳۳\_ جمعه
- ۳۴\_ در ستایش ماهی سیاه بودن
- ۳۵\_ بر رخسار غلام خون نشست
- ۳۶\_ باد و خون
- ۳۷\_ در ستایش مادر
- ۳۸\_ برای فرمانده چگوارا
- ۳۹\_ می توان ملکه را کشت
- ۴۰\_ پرلاشز خونین
- ۴۱\_ هنوز هم مادر
- ۴۲\_ پراکسیس
- ۴۳\_ روان
- ۴۴\_ مرگ شقایق

می توانم با دست های پولادینم  
دنیای بردگی را به زیر کشم  
ویران کنم جهنم واقعی را  
می توانم از مسلسل ها نترسم  
پاره کنم زنجیر سکوت ام را  
ترانه‌ی روزی را بخوانم که کار شادی ست  
تفنگ ها و کشتن ها خاموشند  
و کسی میان چرخ های کار نخواهد مرد  
روزی که انسان یار است  
روزی که مرزها و دیوارها تنها افسانه‌اند.

من می توانم بیاندیشم.

\*\*\*

با دست هایم کار را نقاشی می کنم  
کار می کنم، کار و کار  
با پاهایم استوارم  
و با قلبم خطر را لمس می کنم  
کار می کنم  
هر روز  
هر ساعت کار.

از روزی که فهمیدم گرسنگی چیست  
از روزی که خورشید پیشانی ام را محکم کرد  
از روزی که انسان حاکم زمین شد، من  
کار کرده‌ام  
شکوفایی یافته‌ام  
و طبیعت رام اراده‌ام گشته است  
تمام اقیانوس ها را به زانو کشیده‌ام  
و لنگرهایم دورترین کرانه ها را یافته اند.

و خدایان زمین  
هر روز  
هر ساعت  
خون بازوانم را می گیرند  
مطیع می سازند  
پلیس و قدیسان را مامور می کنند  
که باید ساکت باشم  
زانو بزنم و کار کنم  
کار، کار و کار  
هر روز کار  
هر ساعت کار  
زیرا پاداش من در آسمان هاست  
در دنیای خیالی  
دنیای بی داربست ها و مرگ ها.

و خدایان زمین  
دست در دست آسمان ها  
هر روز برای بردگی ام قانون می گذارند  
و من هر روز  
میان چرخ های کار ذوب می شوم  
تا دنیای رنگین اشان رنگین تر گردد.

و من می توانم بیاندیشم  
می توانم ریل ها را متوقف سازم  
امید آسمان ها را رها کنم  
زمین سفت باورم شود

تو آسیایی هستی  
 پدر و مادرت دو کارگر فرسوده  
 با دست ها و پاهایی که دیگر  
 کار را بلد نیستند  
 آمریکایی هستی  
 پدر و مادرت دو معدنچی قدیمی  
 که هنوز هم کابوس اعماق زمین می بینند  
 دو معدنچی که باور کرده اند: رئیس جمهور فرشته است  
 از آسمان آمده  
 کارگر دست و پا چلفتی ئی بیش نیست  
 کار فرما نباشد کار بی معنی ست  
 کشیش ها و قدیس ها هم  
 راهنمایان زندگی اند  
 یاد می دهند که چگونه باید دعا کرد  
 تا فردا از آسمان کار برسد.

تویی که باید تردید کنی  
 نه رئیس جمهور فرشته است  
 نه کارفرما بخشنده  
 کار هم از آسمان نیامده  
 تویی که خالقی  
 تویی که باید مدیریت کنی  
 تمام کارفرماها بال بگیرند و برند  
 هیچ کاری نمی خوابد.

تویی که باید تردید کنی  
 اون بالا بالاها دنیایی در انتظار تو نیست  
 که گویا دیگر کارگر خواهی بود  
 و از چرخ های کار هم خبری نیست.  
 بگذار بهشت و دنیای خیالی مال قدیسان باشد.

تویی که خالقی  
 تویی که باید مدیریت کنی  
 دیگران خدا را خلق کردند  
 تو زندگی را خلق کن.

\*\*\*

آری

قلب تو

قلب پر تلاطم تو

در مقاومت کموناردهای پاریس نهفته است

در نبرد فولادین پرولتاریا در پترزبورگ

در اراده ی خونین معدنچیان آفریقای جنوبی نهفته است

## «آقای کارفرما، تولدت مبارک»

آقای کارفرما، تولدت مبارک  
برای این مناسبت، چند روز مرخصی گرفته‌ای؟  
اصلاً نیازی به مرخصی هست؟  
به جرم غیبت، اخراجت نمی‌کنند؟  
برای کیک تولدت، چقدر پرداختی؟  
دستمزد یکماه ما، پول کیکت می‌شود؟  
در کدام ویلا شمع‌ها را فوت می‌کنی؟

آقای کارفرما، اگر ما جان نکنیم  
و خونمان در کار مرده‌ی شما نریزد  
شما می‌توانید کارفرما باشید؟  
می‌توانید استنثار کنید؟

آقای کارفرما  
هیچوقت دست‌هایت سرکار یخ بسته‌اند؟  
از داربست افتاده‌ای؟  
هیچوقت پاهایت زیر واگن‌های زغال رفته‌اند؟  
هیچوقت میان چنگال کار، ضجه‌ی مرگ را سرداده‌ای؟

آقای کارفرما، تولدت مبارک  
باز هم کاری کنید که باور کنیم این سرنوشتی تعیین شده است  
کاری کنید از مسلسل‌هایتان بترسیم  
و هر روز تکرار این بردگی باشد.

آقای کارفرما  
باز هم کشیش‌ها را بفرستید  
وقتی می‌گویند تشکل گناه است  
وقتی از دنیای زیبای بهشت حرف می‌زنند  
و ما را از زمین به آسمان می‌برند  
اشک‌هایشان می‌ریزد  
دلما برای حرف‌های قشنگشان تنگ است  
دلما برای امید بستن به آن دنیا تنگ است  
که گویا دیگر کار نمی‌کنیم.

راستی آقای کارفرما

چه تضمینی هست

شاید در دنیایی که کشیش‌ها می‌گویند، باز هم کارگر باشیم  
شاید هر روز از داربست‌های بهشت بیفتیم  
و هر شب کابوس بیکاری ببینیم.  
کشیش‌ها با شما هم از آن دنیای خیالی گفته‌اند؟  
یا با هم از خرید و فروش سهام حرف می‌زنید؟

تا اسپانیا  
برزیل و آرژانتین  
تا مکزیک  
بلغارستان  
تا دورترین قتل‌گاه‌ها سایه افکنده است.  
خشم پرولتاریا در وین  
ویرجینیا تا اسلواست  
خشم گورکنان نظم  
خشم هر معدنچی در شیلی  
چین و آمریکای لاتین است  
فورانش دنیای بندگی را در خواهد گرفت

زمین  
همین زمین سفت  
میدان شادی هر انسان خواهد شد  
در ترکیب رنگ‌ها  
لهجه‌ها  
و باورها.

آمیزه‌ای از شعر و ترانه  
بر لبان هر انسان خواهد نشست  
دیگر

آن روز  
از زندان، رنج و مشقت  
جنگ، کشتار و خونریزی  
خبری نیست

و انسان سرود بلند آزادی ست  
پرواز کنان افق‌ها را در خواهد نوردید  
بی‌آنکه به مرزها و محدوده‌ها برخورد کند.

قلب تو  
آری قلب پر تلاطم تو  
برای دورترین انسان رنج دیده می‌تپد  
برای دورترین سرود  
از خاتون آباد  
تا تقسیم استانبول  
تا کشتزارهای آتن  
تا کشتارگاه‌های سوزان بنگلادش  
تا هر نقطه از زمین  
که باید روزی زیرورو شود.

\*\*\*

## «دختر و افسر مرزی»

آقای کارفرما  
 رنگ سرخ جشنت  
 عصاره ی مرگ ماست  
 هنگامی که میان اره های کار متلاشی می شویم  
 هنگامی که تیغ های کار، دست هایمان را می ربایند  
 لبان ترک خورده ی کودکان کار است  
 که سپیده دمان شبنمی سرخ از آن می چکد.

دختر:  
 راستی آقا افسره، سیم های خاردار چرا هستند؟  
 چرا ساخته شدند؟

افسر:  
 برای اینکه کسی از کشور خارج نشود  
 کسی فرار نکند.

آقای کارفرما، تولدت مبارک  
 باز هم کاری کنید  
 که ما به اسم مذهب، نژاد و ملیت متفاوت  
 برده بودن خویش را فراموش کنیم  
 و جنگ با شما گناهی بیش نباشد.

دختر:  
 مین ها چی؟  
 مین ها چرا ساخته شدند؟

افسر:  
 برای اینکه کسی وارد کشور نشود.

راستی آقای کارفرما  
 کشیش ها می گویند:  
 ما و شما انسان هایی برابریم  
 این واقعیت دارد آقای کارفرما؟  
 این واقعیت دارد؟  
 ما و شما برابریم؟  
 برابریم آقای کارفرما؟

دختر:  
 اما پرنده ها همه روزه از کشور خارج می شوند  
 همه روزه از بالای مین ها  
 از بالای سیم ها می گذرند  
 من همیشه پروازشان را نگاه می کنم.

افسر:  
 آخه اون ها مرزی را نمی شناسند  
 اون ها می توانند از روی سیم ها و مین ها  
 گذر کنند.

\*\*\*

دختر:  
 یعنی اون ها از آدم ها خوبترند؟  
 یعنی اون ها بیشتر می فهمند؟

افسر:  
 نه، اون ها نمی فهمند که باید کشوری را حفظ کنند  
 نمی فهمند که باید مکان مشخصی داشته باشند.

دختر:  
 اما  
 اما اون ها بهترند  
 اون ها آزاد هستند  
 آدم ها مرزها را برای چی ساختند؟  
 چرا مرزی ساخته شد؟

افسر:  
 برای حفظ هم نوعی خود

برای حفظ منافع کشور.

من میخوام پرواز کنم  
تا دور دورا  
تو چی؟  
تو چی آقا افسره؟  
تو نمیخوای؟  
آقا افسره؟  
آقا افسره؟

افسر بغض کرده بود.

\*\*\*

دختر:

خوب پرنده ها که همشون یک رنگ نیستند  
همشون کوچک نیستند  
همشون بزرگ نیستند  
رنگارنگ هستند

سیاه هستند

سفید هستند

زرد

قرمز

آبی هستند

باز هم مرزی برای خود نساختند  
باز هم آزادانه پرواز می کنند.

افسر:

آخه پرنده ها کشوری ندارند  
نمیدونن منافع کشور چیست.

دختر:

یعنی منافع کشور

سیم های خاردار است

که گونه هایم را پاره کردن؟

یعنی منافع کشور

مین هایست

که دختر همسایه را تکه تکه کردن؟

پاهای داداشم را قطع کردند

منافع کشوری یعنی مرگ من و کودکان؟

یعنی دوری از کودکت؟

افسر بغض کرده بود.

دختر:

اما آقا افسره

من و همه ی کودکان می خواهیم

پرنده باشم

پرواز کنیم

تا می توانیم بدویم

هیاهو کنیم

بدون اینکه به مین ها و سیم ها بخوریم

بدون اینکه مرزها و محدوده ها باشند

بیا آقا افسره

بیا تو هم پرنده شو

تو هم آرزوی کودکانه شو

من میخوام پرنده باشم

لباس های ناخواسته ی مادرم

سیم خاردار جبهه بودند

چک چک چک

و

روسری مادرم، پرچم جنگ تا همیشه بود

چک چک چک

و

همیشه، سوتین مادرم را کسی نمی دید

دوسرباز با اونیفرم خیس شده

شب های سوتین مادرم بودند

سوتینی سفید

سوتین سفید جنگی نمی خواست

سوتین سفید، پرچم اتمام جنگ بود

و

فردا در میدان جنگ

چک چک چک.

و

روزی دیگر خواهرم تمام اونیفرم ها را شست

چک چک چک....

\*\*\*

دنیارا که دیدم

خونه مون چکه می کرد

چک چک چک

چکه ها به کلاه روی اونیفرم می خورد

اونیفرم پدرم

چکه ها به فلز روی کلاه می خورد

به روی ماهیت پدرم

چک چک چک

و بعد روی اونیفرم می پاشید

چکه ها کوچیکتر می شدند

چکه های کوچیکتر روی اونیفرم

چک چک چک.

دنیارا که دیدم

برادرم سربازخانه بود

سرباز بود

هنگامی که پدرم نبود

چکه ها به کلاه برادرم می خورد

چک چک چک

کلاه برادرم بی فلز بود

و

چک چک چک.

دنیارا که دیدم

خواهرم اونیفرم های سربازخانه را می شست

خواهرم پول می گرفت

نه، نه، نه

اونیفرم پدرم پول می گرفت

و

روی دست های خواهرم

باز

چک چک چک.

میان چکه ها و سربازها

مادرم حامله بود

مادرم گاهی از روی اونیفرم ها می گذشت

گاهی چکه ها به شکمش می خورد

چک چک چک

مادرم سربازی در شکم داشت

چکه ها به سرباز شکمش می خورد

چک چک چک

چکه ها شکم مادرم را جبهه کرده بودند



من قربانی چادری به پهنای کابل  
من قربانی افغانستانی بودم.

من افغانستایم  
صلح را در نان می بینم  
نه در مین های ناتو  
صلح را در آرامش می بینم  
نه در هواپیماهای بدون سرنشین  
من افغانستایم  
جزئی از کره ی خاکی، که دوست دارم شاد باشد  
من افغانستایم  
من افغانستایم  
من انسانم.

\*\*\*

روزی بین جنگ و باروت به دنیا آمدم  
شب زیر چادر  
زیر تاریکی، مواظب حجابم بودند  
سپیده دمی مرا به جرم کابلی بی حجاب کشتند  
در دهکده ای خنثه شدم  
به زور به دوران بلوغ رسیدم.

سینه هایم زیر سموم شیمیایی باد کردند  
زیر آوار جنگ، حامله ی حوادث شدم  
ترکش خمپاره ای در شکم رفت تا اتمام جنگ  
تا اتمام صلح خونین.

سال ها گذر کردند  
جمله ی: موشک یعنی صلح، همراهم قد کشید  
موشک یعنی صلح  
موشک یعنی صلح  
صلح به من بمب هدیه کرد  
بمبی برای زندگی  
بمبی برای امنیت  
بمبی برای خنده ی کودکان.

به جرم عشق  
لبانم پاره گشت  
صورتم در اسید غلتید  
صورتم را برای همیشه  
پشت قفس های سیاه پنهان کردند.

به دنبال نان رهسپار مرزها شدم  
سوختم  
و از دیدن سیزه و دریا محروم ماندم  
برای عکس یادگاری  
نگاهم زیر پوتین های جنگی مثله شد.

برای پروازم  
برای پروازی که کردیم  
در مرز تیرباران شدیم  
به خاک افتادیم  
و این افتخاری شد برای حاکمان.

من افغانستایم  
من قربانی صلح  
من قربانی مهاجرت

## «دنیای بی قفس»

مرگ را دوست داشته  
از نبودنت می ترسم  
ای نفسی ماندگار برای لبان سرودم.  
باید بیداری را در شب یافت  
سرودها و فریادها نمیرند.

صدای رژه ای در شب  
انزوای سرخی لبان یک سرود است.  
هجوم سنگ های رها شده  
شکستن تنگ بلور است  
آزادی ماهی ست  
مرگ ماهی ست بر سنگ فرش گرم.

آغاز سوت قطارها  
هجوم مسافران بی معنی ست  
خبر اتمام فصل است  
هنگامی که مقصدهای تازه تر در شلوغی واگن ها بی معنی می  
شود.

کسی از شیشه به زیبایی سفر نمی نگرد  
کسی سرود باران بر شیشه را نمی شنود.  
باید سرود باریدن خواند  
سرود غرش یک سفر  
سرود رهایی بال ها.  
باید پرواز کرد  
پرواز کرد  
تا آزادی  
تا باران  
تا لبخندی بر لب ها.

\*\*\*

همچون  
ترس ماهی  
از هجوم سنگ ها  
به سوی تنگ بلور  
از نبودنت می ترسم  
ای نفسی برای رهایی  
در حضور خروشان رود.  
باید از تنگ بلور به دریا رسید.

همچون  
ترس پروازی از مرزها  
هنگامی که ازدحام پرندگان زانو می زنند  
و دنیا بزرگی یک قفس با شادی های بی سبب می شود  
از نبودنت می ترسم  
ای نفسی برای جستن بال ها  
از قفس های بزرگ  
که زندان های کوچک را احاطه کرده اند.  
باید پرواز کرد به دنیای بی قفس  
باید رهایی را سرود کرد.

همچون  
ترس ریگی بر روی ریل های شلوغ  
به هنگام انزوای آخرین فصل  
ریل هایی که بی جهت مسافران خاموش را تحمل می کنند  
مسافرانی که بغچه های کوچک بی خاطره را در واگن ها ستایش  
می کنند  
از نبودنت می ترسم  
ای مقصدی برای رسیدن  
برای شادی یک لب.

کسی از شیشه به زیبایی سفر نمی نگرد  
کسی در هیچ یک از اتمام فصل ها مقصد های تازه تر نیافته است  
تنها شکل لبخندهای بی معنی در فراسوی مرزها عوض می شود.  
باید به فصل شادی ها سفر کرد  
باید مقصد های تازه تر یافت.

همچون  
ترس لبان سرخ یک سرود  
از رژه ها و قفس ها  
هنگامی که  
شهر خواب است  
یا

نان را با بوی خوش آرزو دارم  
و دنیا را در حضور آرام تو  
در حضور لبخند تو همراه کودکان.

چه زیباست دنیای آرزویم  
هنگامی که به تو می نگریم  
و در چشمانم غرق می شوی  
بی آنکه نان را کم داشته باشی  
بی آنکه صبحی زیبا در کارگاهی جان بکنی  
و کار فرما از جان کندن تو شاد باشد  
بی آنکه لب مرز ترس آونگ لبانت شود  
و پلیس مرزی روبه رویت اسلحه بکشد  
بی آنکه در خیابانی گل بفروشی  
واز آمدن پاییز و سرما بترسی.

دنیا در حضور تو زیباست  
دنیا در لبخند تو خلاصه است  
هنگامی که نان باشد.

\*\*\*

کینه ای بر خیابان گرسنه است  
باید بارید.  
از چوب گوز پشت بام باید پایین افتاد  
پدیدار باید شد.  
با رنگ نقره ای بر سنگ فرش تشنه  
باید خورد.  
در دنیای نقره گون  
گم باید شد  
آنجا که داستان ابر جاری ست  
آنجا که قطرات هیاهو دارند  
و جویبار چقدر برای هیاهوی قطرات کوچک است.

باید به میدان شهر رسید  
باید حضور جویبار را به خیزی پشت بام گفت  
باید حوضچه ها را با خود برد  
رود شد  
ریز جویبار ها را به بودن دریا قانع باید کرد  
به هر خانه باید کوبید  
پنجره ها را باز باید کرد  
با لبان خروشان  
پر از موج  
پرتلاطم، سرود رود باید خواند:  
حوضچه کوچک است  
خانه کوچک است  
جویبار جای هیاهو نیست  
دریا در میدان شهر است  
بر گوزی پشت بام نباید پوسید.

جویبار شو به رود برس  
دریا را باور کن  
خروشان شو  
پر تلاطم  
بالبانی از سرود رود  
داستان برکه ی اسیر را به گوش دریا زمزمه کن.

خروشان باید بود  
دریا باید بود  
پراز تلاطم  
پراز امواج عاصی.

\*\*\*

نگاهت می کردم  
خاطراتی تلخ، من را به سینه ی تو آمیخت  
در روزگاری گیر کردم که زن واژه ای بود غریب  
روزگاری بود که من، من نبودم  
و زیستن درگرو خم شدن بود  
روزگاری بود که زن داستانی لال بود  
و چادری که می بایست به سر کند  
روزگاری بود که مرد بودن یعنی انسان  
و زن شرمی نا بخشودنی.

اگر روزی دوباره نگاهت کنم  
در تاریخ لبانت  
در تاریخ چهره ی ستم خورده ات  
می نگرم  
نگاهم در قلبت خواهد ریخت  
و زن بودن را حس میکنم  
آن روزگار  
روزگاری خواهد بود  
که زیستن یعنی شورش دو بوسه  
شورش دو علاقه  
و انسان که زیباترین تعریف است.

\*\*\*

آنجا اگر شهری ست  
اگر شهری ست زیبا  
نه بسان شهر ما  
ما را در سپیده ای رو به امید خبر بده  
آنجا اگر لبخندی ست، لبخند  
نه بسان لبخند اندوه ما  
ما را خبر بده  
آنجا اگر مرگی ست  
مرگی زیبا  
مرگی با قامت افراشته  
نه بسان مرگ خمیده در زانو  
ما را خبر بده  
آنجا اگر پایان، زیستن همگان است  
زیستن شاد است  
نه بسان زیستن به پایان مرگ زانو زده  
ما را خبر بده  
آنجا اگر نانی ست  
نانی برای یک دنیا گرسنگی  
نانی برای یک کودک خشکیده  
نه بسان خواستن نانی به زیر پای آنان  
ما را خبر بده  
ما را امید نان بده  
می دانم که آنجا شگفت زیباست  
می دانی که کنار ما ارتشی از انسان  
برای نان خواهند جنگید  
با قامتی افراشته  
با مرگی زیبا  
که آنان را به زانو خواهد کشید  
می دانم که آنجا همین زمین ساده است  
می دانیم که آنجا نزدیک نزدیک است  
نزدیک بسان نزدیکی به خواستن نان.

\*\*\*

نُه ساله بودم  
لباس های هفت سالگی به تن داشتم  
خواهرم روی میز چوبی  
روی قالیچه ی کوچک دستی  
انار دانه دانه می کرد  
انار یاقوت می کرد  
یاقوتی از انار روی قالیچه افتاد  
به سوی پنجره خم شد  
پدرم پشت دود سیگار  
پشت دنیای مه آلود  
سینه های خواهرم را دید  
فریاد زد:  
دانه ای انار هیچ نیست  
دانه ای انار نمی تواند هیچ باشد  
بغض چهره ی خواهرم را پیر کرد  
نور پنجره در چشمانش غرق اشک شد.  
خواهرم روسری زرد به سر داشت  
خواهرم دانه ای یاقوت بود  
پدرم  
پشت دود اتاق  
پشت دنیای مه آلود  
هیچوقت خواهرم را ندید  
هیچوقت دانه ای یاقوت را دوست نداشت  
هیچوقت، هیچوقت.

\*\*\*

روزی از اردوگاه گریخت  
زنجیرها را گسست  
به رویش شلیک شد  
راهش را به گلوله بستند  
پلیس ها را اطلاع دادند  
پلیس مرزی ماموریت یافت  
برده ای گریخته است  
برده ای از حصار گذشته است  
آنجا اردوگاه کار اجباری بود  
اردوگاه جان کندن کودکان  
اردوگاه بیابان سوزان.  
برده ای گریخته بود  
پلیس مرزی ماموریت یافته بود.  
از اردوگاه گذشت  
تپه های شنی را پشت سر نهاد  
پاهایش بی زنجیر  
دستانش آزاد .  
برده ای از اردوگاه گریخته بود  
پلیس مرزی ماموریت یافته بود.  
در انتهای تپه های شنی  
به سیم های مرزی برخورد کرد  
با تیرک های فلزی بلند  
پشت سیم ها، دشت وسیعی بود  
دشتی منتهی به شهرهای بزرگ  
تیرکی را آغوش گرفت  
چشمان خسته اش را بست  
دنیایی را پشت پلک های سوخته اش تصویر کرد  
دنیایی با مزارع گسترده ی سبز  
دنیایی چراغانی  
دنیایی که  
اردوگاه کار اجباری نداشت  
دنیایی که  
کودکان کار و خیابان نداشت  
کودکانش می رقصیدند  
کودکانش  
گل های دنیای چراغانی بودند.  
پشت پلک های خسته اش

## «زنان درد»

بادبادک های کودکان  
بر فراز مزارع در پرواز بودند  
بادبادک های قرمز  
آبی  
سفید و سبز.

جنازه ی خورشید  
بر آخرین خیابان  
که زنی بر سنگ فرش هایش سلاخی شد  
افتاده بود  
تاریکی تازیانه می زد  
و راهزنان عشق، بر لخته های لغزان خون می خندیدند.

دیگر هیچ وقت  
هیچ طلوعی  
هیچ بزنگاهی، خورشید نرقصید  
دیگر  
زنی موهای ریحان پنجره را نبافت  
هیچ وقت  
مردی که عاشق خورشید شد  
شبا هنگام با گل های نرگس  
با چشم های شرمگین  
از خیابان نگذشت  
به پنجره نگاه نکرد.

ماه روبان سیاه بسته است  
وستاره گان از درخشش خویش می ترسند.

بعد از بازی با دنیای پشت پلک هایش  
به قصد گرفتن بادبادک ها دست گشود  
حرکت کرد  
ناگه، انفجاری، دنیای پشت پلک هایش را دودی کرد  
دست های معصوم اش  
تیرک های فلزی را خونی کرد  
و روئایش میان دود جان باخت  
تکه ای از مین به سینه اش رفته بود  
تکه ای فلز با علامتی برنزی  
علامت "ناتو"  
زیر علامت برنزی چنین نوشته شده بود:  
صلح حق خاورمیانه است (ناتو)

ماموریت پلیس پایان یافت  
پایگاه پلیس به نزدیک اردوگاه منتقل شد  
آری  
آنجا اردوگاه کار اجباری بود.

\*\*\*

\*\*\*

نزدیکی مرز جنگ

یه دیوار بود  
کودکان روزی برای همیشه  
آن را نقاشی کردند  
کودکی تا خواست  
گنجیشک کشید  
گنجیشک های

زرد

قرمز

آبی

سفید

بی هراس از سقوط

در پرواز

بی آنکه به مرزی بخورند.

کودکی خواهرش را کشید

که ناله می کرد

و موهایش پریشان بود

صدای خش خش موهای خشکش

آسمان نقاشی را گرفته بود.

کودکی خویش را کشید

که به گنجیشک های مجاور

خبره بود

گنجیشکی سفید را دوست داشت

و از پشت خرابه ی دیوار

به آن می نگریست.

کودکی مادرش را کشید

که غمناک بود

پشت غم های مادرش

پدرش را کشید

که می رقصید.

دختری تمام سهم نقاشی اش را سبز کرد

انعکاس رنگ سبز در نگاهش موج می زد

با لبان سوخته اش گفت:

چشم پسر همسایه مون مثل دیوار سبز است

من می خواهم سبز شوم

من می خواهم سبز شوم

من پسر همسایه را دوست دارم

من گوشه ی سبز دیوار را دوست دارم

من گوشه ی خراب شده ی سبز را دوست دارم.

\*\*\*

\*\*\*

دنیایی ست بی آسمان رسی  
 دنیای هلله ها  
 زیبایی زیبا، همچون رقص شیرین سارا.

«کودکان دنیای رسی»  
 (تقدیم به کودکان برهنه)

\*\*\*

کودکان از خوابهایشان گفتند  
 هنگامی که مژه ها آرامند  
 کارگاه ها خاموشند  
 ودودی از دودکش قتل گاهها بلند نمی شود.

۱-  
 دخترکی زاغه نشین:  
 در خواب هم  
 کوچه ها گلی اند  
 مادرها آجر می پزند  
 دنیایی که رسی ست  
 رسی. رسی به رنگ دست ها  
 به رنگ لب های مرده.

۲-  
 دخترکی از روزنه ی کوره خانه:  
 مژه هایی که آرام نمی گیرند  
 آسمانی دودی .  
 دست هایی ترکیده  
 در خیابان های تضاد  
 دست هایی که گل های رنگی می فروشند.  
 پدری پشت میله ها  
 که بادبادک های شاد مارا خواب می بیند.  
 قالیچه ای در دست های خواهرم  
 که سال هاست بر آن خون می چکد.

۳-  
 دخترکی از میان آجرها:  
 خواب هایم  
 خواب های کهنه نیستند  
 روئیا هستند و پرواز می کنند  
 رسی نیستند  
 دنیایشان دودی نیست  
 ستاره ها کور نیستند و می رقصند  
 کوچه های سبز  
 کوچه های  
 مهمان هیاهوی کودکان  
 رنگ قالیچه ها، رنگ خون نیست  
 رنگ قالیچه ها، مرگ دست های خواهرم نیست.  
 آری  
 دنیا همین کوچه ی گلی نیست



## «برداشتن چشم بند»

چشم بند را بردار  
تا لبانت را ببینم  
بی آنکه مژک بزنی  
نی نی چشمانت را ببوسم  
چشم بند را بردار  
از ماندگاری لحظات بگو  
از دقایقی که نمی گذرند  
و ما پیر می شویم.

\*\*\*

## «بگذار شعر...»

(تقدیم به کودکان)

بگذار شعر بچ بچ ساده ی کودکان باشد  
به هنگام ترس از دیدن  
در بازی قایم باشک کوچه های گرسنه.  
من پنهان شده ام  
قدم های نزدیک شدنت را می شمارم  
نگاهت بر پنهانی ام می افتد  
هر دو می دانیم تقصیر از دیوار است  
که نور در آغوشش جای نمی گیرد  
هر دو کودکانی بزرگ هستیم  
اگر دیوار به قامت دنیا هم باشد  
باز لیخند ما در این مرزها  
که بر لبانش سیم ها چیده اند  
پیداست.

بگذار شعر  
بزرگی یک کودک باشد  
هنگامی که می خندد  
هنگامی که دیواری نیست.

\*\*\*

آب، نگاهت را خون آلود می کند  
 آب این دیوارخونی ست.  
 باد، نگاهت را پراز باروت می کند  
 باد این دیوار، از سوی اولین شلیک می آید.  
 زمین این دیوار، خون می طلبد و مرگ.  
 پاهایت، در اولین قدم مهمان مین ها می شوند  
 اولین قدم، اضطراب مرگ است  
 و در صدای انفجاری کر شدن.

آب  
 باد  
 و زمین این دیوار خون آلوداند.  
 مرگ، همگام با اولین شلیک است  
 غرق شدن نگاه در خون است  
 به زمین افتادن  
 و خفه شدن در انبوه سرب و باروت است  
 غلتیدن کودکی ست در خون  
 با انگشتانش لرزان از جان کندن.

مرگ، همگام با اولین شلیک است  
 بر خاک افتادن قامت ترکش خورده ی زنی ست  
 با فریاد تلاش برای زیستن  
 تلاش برای بیشتر ماندن و ایستادن.  
 افتادن عزم زنی ست بر خاک  
 با انگشتانش به ترسیم پیروزی.

زمین این دیوار  
 ریسک قدم گذاشتن به سوی حائل است  
 قدم های بی تردید کودکی فلسطینی  
 به سوی چهره ی خندان کودکی از اسرائیل.  
 دو کودک  
 بی خبر از مفهوم جنگ  
 از مین های حاشیه ی دیوار  
 بی خبر از شلیک اولین خمپاره  
 از خفه شدن در انبوه سرب و باروت.

آری  
 زمین این دیوار  
 ریسک گذاشتن، قدمی ست  
 و در دود انفجاری  
 در خون غلتیدن.

ژاله می بافد روسری را  
 دستش بر تار و پود شبانه ست  
 ژاله موی خویش زندان می کند.

ژاله  
 دنیا زندانی ست  
 تار و پود سیاهی ست  
 گر انگشتان خجولت  
 بر تار و پود اسیری نباشد  
 گر لبان سرخت  
 بر لبان یار باشد  
 گرجامه ی عریان بیافی  
 گر بر تن شب برقصی  
 گر شادی کنی ژاله  
 ساقه ی انگشتانت پاییز می شود  
 لبان سرخت پرپر می شود  
 ژاله  
 گر شادی کنی  
 دنیایت خونین می شود  
 لبان پُر واژه ات  
 بر لبان یار می میرد  
 لبان تو  
 لبان یارت را دار می زنند ژاله.

ژاله  
 روزی باید آزادی را ببافیم  
 شادی را بر تن کنیم  
 تا واژه ها بر لبان یار برقصند  
 بر چشمان یار بوسه زنی  
 بلوغی سینه هایت بلرزند.

ژاله  
 آن روز که لبان اسیرت سرود سردهند  
 آن روز که از سیاهی شب  
 از انتظار ترسان یار  
 خبری نباشد  
 نزدیک است  
 نزدیک، نزدیک است ژاله.

\*\*\*

## « شیناوی در خون »

(تقدیم به سیران یگانه و همکلاسی هایش)

شیناوی

این چه پاییز است؟

چرا خونین است چهره ات؟

بوی مرگ شقایق گرفته ای، شیناوی.

شیناوی

شیناوی کودکانت در خون اند

سرمایت مرگزا ست

این فصل

فصل سربریدن ستاره هایت بود

فصل خونین بود

سوختی

سوختند تورا.

شیناوی، شیناوی؟

یادت هست؟

قدم های کوچک سیران را

به سوی مدرسه

شیناوی، کلاس های درست

دیگر بوی سیران را نمیدهند

از خنده هایش دیگر خبری نیست.

شیناوی، شیناوی، پاییزت خونین است

شیناوی

دیگر کلاس سوم رنگ سیران را ندارد

دیگران روز تکرار نمی شود

که با چکمه های قرمز وارد کلاس می شد

لبان سرما سوخته اش را زمزمه می داد

خنده زنان می گفت:

بچه ها، بچه ها

امروز نقاشی داریم

من چشمان آمنة را می کشم

همه ی دنیا را به رنگ آبی می کشم

دست های پدرم را می کشم

دیروز زخم خورده از کار بودند

زبری دستانش را می کشم

نقاشی ام زیر زیر خواهد بود

مادرم را می کشم

آری مادرم را می کشم

نقاشی ام، آغوشم می گیرد

پر از مهربانی خواهد بود.

شیناوی، شیناوی

چرا چهره ات خونین است؟

چرا شیناوی، چرا؟

این چه پاییز است، که آمنة

در نقاشی ناتمام سیران سوخته است

این چه پاییز است

که دستان پدر

مهمان اشک اند

شیناوی، شیناوی

این چه پاییز است؟

که مادر غمناک است

سیران را گم کرده است

دیگر مهمان نقاشی اش نمیشود.

شیناوی، شیناوی، دندان قروچه کن

دندان قروچه کن، که کودکانت در خون اند

شیناوی، شیناوی

پاییز خونین ات را به خاطر بسپار

دندان قروچه کن

پراز کینه شو

که حاکمان به مرگ پاییزات خندیدند

که حاکمان سردشان نشد.

\*\*\*

عده ای فریاد زدند:  
این دریا نیست  
این دیوار است  
این حصار است  
دریا نه دیوار است و نه حصار  
دریا یعنی امواج و هیاهو  
دریا یعنی غوغای زنده بودن  
نه حصار و مرگ و سکوت.  
حصار خونین را باید شکست  
باید بهار را معنی زیستن داد.

\*\*\*

گل داد  
درخت پیر ارغوان  
قصه داشت  
سرود داشت  
به گوش گل ها سرود زندگی خواند:  
هر آبی دریا نیست  
هر جویباری راهش به دریا نیست  
هر رودی خروشان نیست  
راه دریا سخت است و دور  
راه دریا دور است و زیبا  
راه دریا آغاز بهار است  
بهار را باید یافت  
بهار را باید یافت  
باید زیست و سرود خواند.

سرود زندگی، هر اس باد بود  
باد هر اسان  
تاز یانه به درخت پیر زد  
گل هایش افتادند و  
بهار خونین گشت.

گل ها به بستر جویبار رفتند  
آزمون زنده ماندن آغاز گشت  
روزها در درد گذشت  
جویبار معنی زیبای مقاومت گرفت.

سپیده ای  
گل ها به دنیای کوچک برکه رسیدند  
برکه را گل پوشاند  
حصار خونین جان گرفت  
دیوار به قصد کشتن زیستن  
نیزه در دست گرفت  
برکه نیز زیبایی یک مقاومت بود.

عده ای از گل ها، زانو زدن را سرود کردند:  
این دریاست  
این آبی زیستن است  
این آبی دریاست.

عده ای سکوت کردند  
لب نگشودند  
سرودی برای خویش نداشتند.

### «سقط جنین»

مادری آبستن از آخرین جمعه ی خرداد  
در خون سقط جنینی خفه شد.

مادری  
آبستن از تاریخ  
از روزهای شوم  
از پرده ی مقدس بکارت شاید  
از انسانی که گویا مقدساتی را شکست و  
مرد شد.

و تاریخ همان مشروعیت مرد شدن است.

\*\*\*

### «برای ویتنام جنگی که شروع شد»

ولچر ژنرالی بر سنگ فرش های نیویورک  
سنگینی می کند

مدال هایش هر یک شنبه

نماد افتخار می شوند

مدال هایش در رژه ها شرکت می کنند

بودجه های جنگ را تعیین می کنند.

بر فراز دورترین مرزها

بر فراز ویتنام

در فقیر ترین محله های هانوی\*

کودکانی معلول هستند

بی ویلچر

بر تن کوچه های گرسنگی

زانو می ساینند.

\* پایتخت ویتنام

\*\*\*

آن کس که روزانه دستور شلیک می دهد  
و از جنگ میان دو بوفالو نگران می شود  
بی شک نگرانی اش خنده دار است.  
خشونت وحشیانه ی دو بوفالو  
در برابر خشونت یک دستور شلیک  
از جانب کارفرما یا رئیس جمهور  
خشونت نیست  
جنگ برای بقا است.

\*\*\*

افتاده ست سایه ی شومی  
بر چهره ام  
با انشگناتی در خون  
به سوی لبان فریادم شلیک می کنند.  
با زخمی در گلو  
در میادین عصیانم غلت می خورم.

سایه ی مرگی ست  
بر وسعت وجودم  
گیوتین ها با جامه های مقدس  
دست های جستجو را قطع می کنند.  
اسلحه ها با شلیک هایی برای صلح  
قلبم را می شکافند.

با قامتی آبستن از بیداری  
با عزمی که روشنی ست  
بر خاک چنگ می زرم  
برای بیشتر زیستن  
برای زایش فردا.

گیوتین ها و اسلحه ها  
با ناقوس هایی که مرگ را می نوازند  
هوس انسان درونم کرده اند  
و من را یقین مقاومت است  
و من را خشمی ست در مشت.

فکر فردایی بی ناقوس ها و زوزه ها  
که روشنی به زیر تابوها خفه نمی شود  
خنجری ست بر تن عصر خونین.

افتاده ست سایه ی مرگی  
بر چهره ام  
با پاهایی در رژه ها  
با دست هایی در اطاعت ها  
به سوی فریادم شلیک می کنند.

ناقوس ها و زوزه ها  
هوس انسان کرده اند  
اسلحه ها  
و شلیک ها  
به خون فردا تشنه اند.

\*\*\*

اسب ها شیهه می کشیدند  
و زمین با جامه ی برفی نازکش می گریست  
هر قطره تقدیم انتهای فصل می شد  
رمه ی زندگی بود که مغموم از نارنجستان دقایق می گذشت  
هر دو همچون مادیانی که آخرین بار داری اش را تجربه می کرد  
پیر می شدید  
و زلال نگاهمان همچون ماهی های ریز، میان ریگ زمان گم  
می گشت.

بر خاک این دیار  
عروسک های چوبی  
همراه گیسوان آشفته ی دختران  
خفه شدند  
کسی فریادشان را به تاریخ نگفت  
کسی لباس های سفیدشان را به مرزها تقدیم نکرد.

بر کمرگاه جنگل  
شال سفیدی ست از حضور سکوت  
ما نمی توانیم همچون دانه های یخ بسته ی برف  
بی فریاد  
بر تاروپود این شال پنهان شویم  
زمستان می گذرد  
یخ ها خواهند پوسید  
و مرگ ما جای اندوه نیست  
گل ها، همچون ستاره برشاخساران خواهند رویید.

بر خاک این دیار  
مادری همراه با شکوفه های بهار  
لالایی مرگ سر داد  
مادری همراه با جغجه های کودکان  
دنبال فریادی معصومانه گشت  
کسی لباس های سیاهشان را به باد نسپرد.

سرخپوست ها با تکه های دود  
معنی دوست داشتن را ترانه می کنند  
و ما هر دو  
هنگامی که می خندیم  
دوست داشتن را در پستوی ملال انگیز دقایق آواز می خوانیم  
و زمان یاغی رام خواهد گشت  
این را از ماندگاری نگاه می شد فهمید  
هنگامی که در اراده ی علاقه تصمیم گرفته ایم ایستاده باشیم.

بر خاک این دیار  
بهار مرگ را برای همیشه استنمام کرد  
بابونه ها در تابوت ها خفتند  
دشت ها روبان های سیاه بستند  
کسی از مرگ سبزه ها سخن نگفت  
کسی بر مرگ اشان فریادی نکرد  
کسی برای لبان مرده ی کودکان  
نفسی تازه نیافت.

پیرترین سرخپوست  
به انجماد فصل می خندد  
زیرا که دانه های رُز وحشی را در سینه ی سرما کاشته است  
و همچنان سرود سخت زندگی را می سراید  
می تواند تولد را همچون شاپرک پرواز دهد  
تا قبيله های همسایه  
مفهوم بهار را در پارچه های دود معنی کنند.

بر خاک این دیار  
آری بر خاک این دیار  
کودکان از عروسک های چوبی می ترسند  
از شادمانی بهار می ترسند.  
مادران دیگر آبستن بهار نمی شوند  
بهار از غنچه هایش می ترسد  
من و تمام جغجه ها  
از طلوعی مرگبار می ترسیم.

من و تو در آستانه ی مرگ خشنودیم  
میان هرکدام از چروک نگاه  
بارها عصیان کرده ایم  
بارها راز زندگی را میان تمام ناامیدی ها کاشته ایم  
مرگ ما جای اندوه نیست  
گل ها  
همچون ستاره برشاخساران خواهند رویید.

\*\*\*

تا دقایقی دیگر خواهد مرد  
قلب پر تلاطمش از تپیدن باز خواهد ایستاد  
تادقایقی دیگر، رُز لبانش خواهد ریخت  
قامت زیبایش، خواهد شکست.  
قسمتی از موهای ژولیده اش پشت چشم بند  
وافقی آمیخته در نگاه.

پشت چشم بند، دنیای روئیهایش را ستایش می کند  
دنیایی که هر انسان آمیزه ای از سرود و پای کوبی ست  
و دیواری نیست تا خون شقایقی بر آن بنشیند.  
میان انبوه خاطرات، روزهای کار مخفی را ستایش می کند  
روزهایی که تصور ایستاده مردن را کرده بود  
ناگه، پاهایش بی اختیار به رقص پیروزی می نشیند  
انگار جشن نامزدی انسان و آزادی ست  
جشنی که مهمانانش انسان رنج دیده است  
و شمع هایش را کودکان خیابان نورانی می کنند  
شکوفه های نرگسی  
تمام حصار ها و سیم هارا بی معنی می کند  
و زنجیر و زندان افسانه ای بیش نیست.

\*\*\*

تادقایقی دیگر  
رُز لبانش خواهد ریخت  
قامت زیبایش خواهد شکست.  
تنها چند اعتراف از محل رفقا  
تنها چند اعتراف می تواند، این چنین مردن را بی معنی کند  
و اسلحه ها را از حرکت باز دارد  
اما ستاره ی سینه اش در انتظار شلیک است  
و همچنان سرود نان بر لبانش جاری ست.

تادقایقی دیگر  
چشمک های زیبای ستاره ای  
فرو خواهد ریخت  
قلبی از تپیدن باز خواهد ایستاد  
نرگس نگاهی خواهد مرد.

دست های لرزان نشان  
در اضطراب، ماشه ها را چکاند  
طلوع خونین گشت  
وترانه ی لبانش، راز هزاران بهار.

\*\*\*



مادرم می خندید  
به ماه  
با آسمان میان پلک های پنجره  
به آبی... آبی تر.  
مادرم می خندید  
به هیاهوی ماهی  
به شادی های کوچک "ژاله"  
هنگامی که زندگی قدم های آرامش است  
و علاقه رمزی ست آسان.  
زندگی حبیبی ست که برای دقایق کوتاهش  
شورش دارد.

مادرم بغض می کرد  
از پاییز  
از فصل برگ ریزان بر لبان "ژاله"  
هنگامی که زندگی قصه ای ست پوسیده  
و بوسه  
سخت ترین واژه ست.  
زندگی آغاز قدم هایی ست  
و احساسی که می گوید:  
تردید زیباتر است  
آنگاه که خمیر مایه ی تاریخ، میان  
خشم دستانت رام می شود.

درد در گلوگاه "ژاله" می پیچد  
ماه با دامنی زخمی  
در حوضچه می میرد  
و ماهی ها حقیقت شوم را تنفس می کنند.  
تمام زنان "زورآباد"  
غروب جمعه  
به گرد گلی گریستند:  
زندگی جان یافتن دقایقی ست  
که حرکت ستایش می شود  
در سفرت به سوی پهنای دریا  
و رهایی پولک ها در گستره ی آب  
آنگاه که جامه ی عشق  
در ملاقات حس های تازه  
تمام وجودت را فرا می گیرد.

خون در گلبرگ های "ژاله" دویده بود  
مردی با ریش ها و کینه ها  
میان دانه های تسییح  
مردانگی خویش را جشن می گرفت  
مردی خدا را به شادی اش دعوت کرده بود  
منبر ها و شب  
از عاشقی می گفتند.  
چگونه می توان ایستاد  
هنگامی که رود تشنه ی دریاست  
و ماهی بی طاقت است  
چگونه عزم الوند نیاشد

\*\*\*

هنگامی که مسیر زیستن با خون صمد سرخ است  
هنگامی که کاکل زیبای بیژن را شکستند  
و رُز نگاه مرضیه پرپر شد  
چگونه می توان از مسلسل موئمنی نگفت  
و نبرد شبانه را از شهرام یاد نگرفت  
چگونه می توان شاهد مرگ کیوان بود

## «بر رخسار غلام خون نشست»

و پولک هایت آرام باشند  
چگونه می توان در برکه زیست  
هنگامی که فرزاد راه دریا را سرود کرد  
چگونه  
چگونه می توان ایستاد.

شب بود  
ستاره ای کوچک  
مثل هیچ ستاره ای نبود  
مادری در "زورآباد"  
به انتظار چریکش بود:  
کاکل زیباییش  
و ارغوان قامتش.

\*\*\*

در موهای غلام  
خاک ریخته بود  
گلنگدن وظیفه ی رگبار را می دانست  
و حلقه ی نارنجک بی طاقت آزادی بود.

شب بود  
ستاره ای کوچک  
مثل هیچ ستاره ای نبود  
ماشه هلال ماه بود  
باروت عطر شورش  
و خون عصاره ی فردا.

شب بود  
آن هنگام که بلندای عزم انسان  
تاریخ را با فواره ی رگ هایش می نویسد  
آن هنگام که عصیان باور است  
ولهجه ی فریاد  
خویشاوندی ست نزدیک.

شب بود  
بر لبان غلام  
رمز واحد پیشروی بود  
در موهای غلام  
خاک ریخته بود  
گلنگدن وظیفه ی رگبار را می دانست  
و حلقه ی نارنجک بی طاقت آزادی بود.

شب بود  
کوچه های "زورآباد"  
مهمان جرقه شد  
بر رخسار غلام  
خون نشست  
کاکل اش افتاد  
و ارغوان قامتش شکست.

## «باد و خون»

شب بود

ماه گریست

بر لبان کوچه ها

سرود فردا بود

مادری انتظار را درید

ستاره ی خونین شورش را

سنجاق اراده کرد.

از کرانه ها باد می وزد  
بیضه کرده بغض بر کلوگاه انسان  
فوران می کند خون در خشم  
و زیر سقف ها خاموشان چه آراند.

چه کسی می داند

در آن شب باران خیز

قامت زیبایش چگونه افتاد

و گلنگدن چگونه خاموش شد.

زیر سقف ها خاموشان چه فجیع مرده اند.

شب بود

ار غوانی تاریکی را شکست.

شب بود

آسمان "زورآباد"

پر از ستاره شد.

\*\*\*

از میان لیموزاران  
باد می سوزاند چهره ی از خون گلگونی را  
و میان گلبرگ های عاصی یک رُز  
ترانه ی زخمی کودکان فراموش می تراود.

از میان لیموزاران خشمگین

باد می وزد در خون

گل می روید در شب

و رگبار

و شکست سکوت

تنها شناسه ی انسان است.

\*\*\*

پیکرش تندیس زخم ها  
تندیس مفهوم والای آزادی.  
ماشه هایشان بر ماه نشانه رفت  
در خیالشان سینه ی گل سرخی را شکافته اند  
حال  
بنگر  
آفتاب رویده است  
گل های سرخ بر دشت ها رقصانند  
همه جا هلهله ی امید است  
آری  
بنگر  
آفتاب رویده است  
او نمرده است  
کودکان دوستش دارند  
کارگران بر اعتصاب و اعتراض  
یادش می کنند  
فرمانده چگوارا را.

بنگر  
او نمرده است  
رمز زندگان نیست  
مفهوم عشق ورزیدن در قامت ایستاده اش معنی یافته  
و ما دوستش داریم  
فرمانده چگوارا را.

دست هایم بر خاک  
بو می کنم علف را  
مادرم با قدم هایی همچون موج  
تنهایی گندم زار را می شکند  
باد و خوشه ها سرود نان می خوانند  
مادرم می گوید:  
شبی سیاه  
مسلسلی سکوت کوچه را شکست  
ماه سرخ بود  
خونچاله ها لرزیدند  
و چریکی به زیبایی ترانه  
در عزم بزرگ سنگر  
مانیفست شورش را  
با انفجار تضاد معنی کرد.

نگاه می کنم به خاک  
به خروش گندم  
به مادرم که دست هایش آماده ی شلیک است  
و انسان و نان  
که تیرگی شب را خواهند شکست  
در رگبار و جرقه  
در خون و باروت  
در انفجار و آفتاب.

\*\*\*

\*\*\*

## «می توان ملکه را کشت»

## «پرلاشز خونین»

(تقدیم به کموناردهای پاریس)

مورچه ها پس از ساعات طولانی کار  
به سوی خوابگاه ها رژه می روند  
باید هم نوعی بودنشان را به نگهبانان  
اعلام کنند  
نگهبانان خود نیز اطاعت می کنند  
درحالی که می توان ملکه را کشت.

مورچه های ناآگاه یاد گرفته اند کار کنند  
مورچه های کشیش هم  
سکوت را مقدس می کنند  
در حالی که می توان لال بودن را به گیوتین سپرد  
اطاعت نکرد  
می توان ملکه را کشت  
در لانه، حاکمیت مزدبگیران اعلام کرد  
می توان حکومت قهر موقت ساخت  
تا

اعیان دیکتاتوری منسوخ  
خودنیز ملکه نشوند  
می توان در میادین  
گیوتین هارا آتش زد  
و کسی برای کلیسا گریه نکند.

دست بر ماشه ها  
نان را نشانه می روند  
فریادها را خونین می کنند  
باستیل ها و کرملین ها می سازند  
همانا از مارش ما می ترسند  
مارش ما  
مارش طبقه ی کارگر جهانی.

و ما در روزهای گرسنه  
از مقابل باستیل تا شکستن دروازه های کرملین  
انگشت بسوی ماشه ها بردیم  
پرلاشزها را خونین کردیم  
در پتروگراد ها اعتصاب کردیم  
و فردا در گلوله هایمان معنی گرفته است.

و ما در روزهای گرسنه  
اسلحه ی خونین رفقایمان را بردوش گرفتیم  
تا بسوی شما که نان را نشانه رفته اید  
شلیک کنیم  
آرزوهایمان را در فشنگ ها ریخته ایم  
یا بر مانیفست حزب نوشته ایم.

در تاریکی ها  
گونی های سنگر را خونین کرده ایم  
مردماتی رمز شبانه ی واحد هایمان را دانسته اند  
قسمتی از تیم های پیشروی شده اند  
و سرود خوانان در خیابان های نابرابر اخگر ها افروخته ایم.

آری  
مادام که نان را نشانه می روید  
مادام که فریادها را خونین می کنید  
مادام که چنین است  
آرزوهایمان را در فشنگ می ریزیم  
ایستاده وار نشانه می رویم  
مصمم شلیک می کنیم.

\*\*\*

\*\*\*

شلیکی  
 لرزه بر قامت لبانش زد  
 مادری گریست  
 دخترک، خشمگین  
 بندگیسوانش را به حادثه سپرد  
 نگاهش لغزید  
 بر تکه های مضطرب سنگر  
 لخته های عاصی خون نشست  
 طلوع آرام آرام در عزم پیکرش دمید.

ژنرالی  
 ماشه ی تاریکی را کشید  
 از گذر زود هنگام گلوله  
 سرودی بر لبان یک رُز  
 بی اراده، غمگین  
 تیره گشت  
 مادری لبانش لرزید  
 چریک دوش جان باخت.

در عزم سنگر  
 نارنجکی رها نشد  
 سوسوی ستاره ای بر سینه باز ایستاد  
 مارش دنیای آسوده  
 بر لبان یک رُز  
 بی اراده، غمگین  
 تیره گشت.

مادری در انگشتش ماشه کاشت  
 بر جبر دستانش حلقه ی نارنجک بست  
 ترانه ی سرخ روئیا را بر سینه نهاد  
 تابوتی را با بوی باروت و شورش  
 معطر کرد.

حلقه ی نارنجکی رها شد  
 زبری ترکش، اونیفرم ها و مدال ها را در هم کوبید  
 ترانه ای از گسست گلنگدن  
 و جرقه ی باروت  
 بر لب هایش در تلاطم بود.  
 آسمان نیلگون  
 خیابان عاصی  
 ستاره ای سرخ، بر سینه.

\*\*\*

\*\*\*

بر پریشانی نگاهت  
 عشق سخن تلخی ست روان، سخنی تلخ  
 شباهنگام در شولای خرافه خونین است  
 خونین است  
 خونین، روان.

## «روان»

(تقدیم به "روان" دختر یمنی)

روان

نسیم ختسه ی صبحگاهی  
 حنای انگشتانت همچون پلک های مادر بزرگ  
 مرده است  
 میان بغچه ی نرگس، میان گلبرگ های زخمی  
 دنبال او می گردم  
 این گره های ملال انگیز، این مرگ لحظات  
 مرا به سکوت نمی رساند  
 میان بغچه ی گل دار  
 صورت ریخته ی خواهرم را می بینم  
 لبان مرده اش، که فریاد می زنند.

روان: دختر هشت ساله ی یمنی که در شب زفاف به علت آزار  
 جنسی از جانب شوهر چهل ساله اش جان باخت.

\*\*\*

آه، روان

عشق سخن تلخی ست  
 عشق بر لبان خواهرم، شباهنگام در شولای خرافه خونین است  
 عشق زفاف مرگ است  
 زفاف مرگ.

روان

دست هایم میان بغچه ی گل دار می لرزند  
 نازکترین نرگس  
 نازکترین ساقه  
 نای مقاومت ندارد  
 غنچه اش می ترکد، و می بینم آبستن است  
 کوچکترین دختران شهرت  
 میان هوس های پدر بزرگ  
 نای زندگی ندارند  
 با دندان، لبان خویش پاره می کنند  
 و بوسه، ضجه ی تلخی ست.

آه، روان

نسیمی خاموش در نفس هایت  
 حنای انگشتانت مرده است  
 و عشق، بازی کودکی ات را خسته کرد  
 و عشق سخن تلخی ست روان  
 انبوه ریش ها و دردهاست  
 برسینه های رشد نکرده ات  
 حضور دست ها و تسبیح هاست

کدام سرود غنچه های پرپر را شکوفه می کند؟  
 کدام واژه شلیکی را نافرجام می کند؟  
 کدام واژه؟ کدام؟  
 واژه ای برای رقص گیسوان مرده نیست.  
 با هیچ عروسکی خنده ای بر لب نمی روید  
 با هیچ آوازی کودکی نمی خوابد  
 لبانشان خونی ست  
 و خواب در پستوی هر شلیک است.

گل سرخ روئیا را  
 تقدیم کدام کودک کنم؟  
 هیاهوی سفید خواب را چی؟  
 هر سو مرگ شقایقی ست  
 هر سو سلاخی پرنده ای ست  
 و خورشید زندانی.

\*\*\*

**«مرگ شقایق»**  
 (تقدیم به کودکان سوریه)  
 هر سو صدای شلیکی ست  
 هر سو کودکانی در قصه ی باروت می میرند.  
 در بازی هفت سنگ  
 تمام سنگ ها را خونین می کنند.  
 خورشید زندانی ست  
 خاطره زندانی ست  
 هر خنده در دست قصابان.... اسیر.  
 آواز حکم مرگ است  
 و رقص در دود انفجاری جان می بازد.

گل سرخ روئیا را  
 تقدیم کدام کودک کنم؟  
 هیاهوی سفید خواب را چی؟  
 ضجه ی مادران را  
 در کدامین نت موسیقی معنی کنم؟  
 با هیچ عروسکی خنده ای بر لب نمی روید .  
 با هیچ آوازی کودکی نمی خوابد.  
 لبانشان خونی ست  
 و خواب در پستوی هر شلیک است.

هر سو مرگ شقایقی ست  
 هر سو سلاخی پرنده ای ست  
 کودکان زمین سربی  
 آسان مرگ را تقدیم حادثه می کنند  
 قامت زرد فراموشی هر دم بر نگاه معصومشان می نشیند.

آه  
 آه  
 آه

گل سرخ روئیا را  
 تقدیم کدام دست شکسته کنم؟  
 رقص خونین کودکان را  
 در کدام جمله بگنجانم؟  
 کدام ترانه؟ کدام شادی؟  
 بر پیکر مثله ی کودکان رقصی می نشانند.  
 با کدام داستان  
 در خواب گل های سفید بکارم؟  
 روئیای کشتزار سبز را  
 با کدام سرود آغاز کنم



می دانم که هنوز واژه لال است و برای آزمون فریاد باید راه ها پیمود، سفرها باید کرد. در شب باریک راه ها را جست و قلب انسان آنچنان بلرزد که قلب بلدرچینی به هنگام حضور کرکس می دانم هنوز گفتن ساده نیست و گیسوان جمله بر آن پنجره نمی نشیند که مهمانانش تشنه ی صدا هستند. می دانم که سختتر است چنین آغازی. و می دانم شروع هر قدم آنچنان زیباست که بازگشت بی معنی می شود. و من احساسی دارم از جنس رفتن، از جنس تردید. شاید زمان عمر یک حباب باشد، اما باز هم می توان تراوش آفتاب را جست. و من دنبال روئیایی می گردم که انسان پا بگیرد. مسیر هارا بشکند. بگریزد از سکوت، از خاموش ماندن...

**علی رسولی**

**بهار ۹۳**

